

برنامه کنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق



قسمت شصت و دوم





آقای حسین از زاهدان



به نام خالق هستی و به نام دیوان شمس و مثنوی معنوی
درود و سپاس بر خانواده‌های کودکانِ عشقِ خدایی دنیا  

صد نامه فرستادم، صد راه نشان دادم
یا راه نمیدانی، یا نامه نمیخوانی

-غزل شماره ۲۵۷۲-

خواهران و برادران جوان من، قبل از اینکه بخواهید ازدواج کنید. یا کاری در جامعه پیدا کنید، و در زندگی خانوادگی تان بخواهید که همیشه شاد و خندان و رقصان باشید، و به گرفتاری‌های روحی و روانی و مریضی جسمی، و افسردگی و مالی گرفتار نشوید، بیاییم با همین برنامه گنج حضور انسان ساز خدایی مراجعه کنیم. که خیلی ساده، رسا و گویاست. که بعد ذهن تان تبدیل به کشتی من ذهنی نشود، که این بنده حقیر به همه چیزهای دنیوی مالی و خانوادگی و کاری، ۳۵ سال برای خودم کشتی من ذهنی درست کرده بودم، چونکه آگاهی نداشتیم، و همه را هم مقصر میدانستیم، یا جامعه را. که بیرون آمدن از این کشتی من ذهنی خودم عذاب آور بود. چونکه جانم در عذاب و شکنجه و بلا بر من بود، و جانم بدون خدا بود. که عارف بزرگ فرمود:

-غزل شماره ۶۴ -

عذابست این جهان بی تو، مبادا یک زمان بی تو
به جانِ تو، که جانِ بی تو، شکنجه ست و بلا بر ما

و خدایا روزگار گذشته‌ام را دیدی که خراب اندر خراب بودم، چونکه پر از
کینه، بی‌مه‌ری، دروغ، دشمنی، خشم، سردی، نامردی و بی‌ادبی بود، و از
تو دور بودم خدایا. همیشه هم په‌لوی من بودی و نزدیکم بودی، فقط تو
را از دور لمس می‌کردم. و از تو جدا، و دور افتاده بودم.

که عارف بزرگ فرمود :
-غزل شماره ۱۰۵۳-
نزدیک توأم، مرا مبین دور
پهلوی منی، مباش مهجور

و دیگر توبه کردم، و این کشتی من ذهنی ام آرام آرام سوراخ شد، و تمام وابستگی های خودم را با همین برنامه گنج حضور انسان ساز، رها شدم. و به چهار بعد خودم زنده هستم. حالا دیگر فرمول خودم را شناختم خدایا. که چنان عاشقم که دیوانه حال خدایی وجودم هستم. روشن شدم به زندگی یکتایی خودم. که تا همین لحظه شمع وجود هوشیاریم روشن شده به خانواده ام و به فامیل و دوستان.

و این را هم بگویم، که این پیشرفت من بخاطر این است که تکرارهای برنامه خیلی مهم است، و از همه مهمتر، اصولهای قانونهای جبرانهای خدایی را در تمام کارهای زندگی و کاری انجام دادم، و عمل کردم و تعهد داشتم و دارم. هر روز با خودم تک کار میکنم صادقانه، و شکر و سپاس، سر تعظیم فرود می آورم به برنامه گنج حضور خدایی، و آقای شهبازی. شکر میکنم که خدایا جوابم را دادی. و بهترین داروی دنیوی را هم لمس کردم که همیشه با خودم هست، آن هم محبت است و مهربانی. خدایا شکر میکنم، سپاس بر تمامی خانوادههای گنج حضور دنیا.

-حسین از زاهدان-



خانم زهره از امل



سلام به جان دوست که هر چه داریم از اوست
سلام بزرگوار شهبازی عزیز و سلام دوستان محترم گنج حضوری‌ها.
برداشتم از برنامه ۸۲۷ گنج حضور را به اشتراک میگذارم.

دیوان شمس مولوی، غزلیات ۴۵۵
آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
نابوده به، که بودن او غیر عار نیست

منظور مولانا به این بیت این است که انسانی که هنوز زندگی را از همانیدگی‌ها می‌خواهد و از اصل زندگی به دور است و از خرد کل جدا شده و (از لباس زیر) که همان لباس باطن ماست از آن بی‌خبر هست. مولانا می‌گوید اینجور هوشیاری انسانی نباشد بهتره. چون سود و منفعتی برای این جهان نداره و همش ضرره. هم به خود ضرر میزند و هم به اطرافیان و بودن او در این جهان باعث شرمندگیه، چرا که به خلقت و هدف نهایت خود پی نبرده است.

در عشق باش مست، که عشق هست هر چه هست
بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست

ما باید در عشق به خدا شاد و مست باشیم چرا که تنها مستی و شادی
اصلیمون از جنس خداگونه‌گی ما هست که ما را زنده می‌کند. و بدون کار
و بار عشق، ممکن نیست چرا که او می‌خواهد ما را به خودش زنده کند.

مگر ما نمی‌خواهیم به او زنده شویم پس باید هویت‌مان رو از همانیدگیها
برکنیم، و پاداش‌مان رو از شاه بگیرم همان خاصیت عمل (واهمانش را) و
هر چه هست تنها عشق هست و بس. ما می‌بینیم که شیرینی این جهانی
هر چه هم شیرین باشه. خوشی و مستی کاذبه، زود گذره، و چند ساعتی
طول نمیکشه و از بین میره، و پایدار و جاودان نیست.

گویند: عشق چیست ؟ بگو ترک اختیار
هر کاو ز اختیار نرست، اختیار نیست

میگویند عشق چیه ؟ عشق این نیست که ما بر حسب همانیدگی ها فکر و عمل کنیم، و اختیارمان را به او بدهیم. بلکه عشق این است که بر حسب فکر عدم بین و فضا گشایی، هر لحظه با صبر و شکر و رضا اختیارمان را به او بدهیم، و از طریق ان دید فکر و عمل کنیم. و هر کسی که بر حسب همانیدگی ها فکر و عملش رو به کار میبره او را اختیاری نیست و بی اختیاره. در این صورت هست که خداوند در قرآن اشاره کرد کسی که از خود اختیار ندارد و اختیارش را به دست همانیدگی ها می سپارد، او با حیوان مساویست و فرقی با حیوان ندارد، چون حیوان از خود اختیار ندارد.

عاشق شهنشاهیست دو عالم برو نثار
هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست

عاشق شاه خداست و از نثار هر دو عالم بر خورداره، هم این جهان و هم
ان جهان. و او هرگز به نثار توجه نداره. همین که به اصلش زنده شده و
زندگی در او جریان داره و در دلش میتپه خوشحاله، تسلیمه به رضای
حق. و چنین شخصی با نثار کاری نداره در این صورته که خداوند هم
فراوانی نثارش رو مرتب به کامش میریزه.

عشقت و عاشقت که باقیست تا ابد
دل بر جزین منه که به جز مستعار نیست

درسته ما آمدیم تو این جهان مادی، فرم درست کردیم و چیز قرضی را
گرفتیم. اما روزی باید متوجه بشیم که این امانت رو به خدا پس بدیم چرا
که او می خواهد این طلسم من ذهنی ما رو بشکند، و به بینهایت خودش
زنده کنه، که تماما عشق است، باقی است. و چه چیزی بهتر از این، ما از
خدا چه بخواهیم.

با تشکر زهره از امل



خانم پروین از استان مرکزی



سلام عرض می‌کنم خدمت استاد عزیزم و همهٔ دوستان و همراهان گنج
حضور

غزل ۲۴۸۴، برنامه ۸۲۵

این غزل گفتگوی مولانا با انسانهاییست که من ذهنی دارند و مرکزشان
پر از همانیدگیست و از چیزهای بیرونی شراب می‌خواهند و به دنبال
گرفتن زندگی و شادی و مستی و هویت از مرکز همانیده‌شان هستند، و
آنچنان جذب ماه من ذهنی خود و خوشی گرفتن از آن شده‌اند که قادر
نیستند از آن دست بردارند و در اسارت آن قرار گرفته‌اند.

خواجه اگر تو همچو ما بی خود و شوخ و مستی
طوق قمر شکستی، فوق فلک نشسته‌یی

ای خواجه اگر تو هم مانند من خود نداشتی و به زندگی زنده بودی، و
وجودت از شراب غیبی که از مرکز عدم می جوشد، و انسان را مست و
شاد می کند، لبریز بود، در این صورت می توانستی آن هاله زیبای ماه من
ذهنیت را بشکنی، و به ورای همه چیزهایی که می خواهند هوشیاری تو را
جذب کنند و زمین گیرت کنند میرفتی. و دیگر هیچ چیز در این فلک
چرخنده ذهن نمی توانست توجه تو را به خودش جذب کرده و اسیر کند.

کی دم کس شنیده‌یی ، یا غم کس کشیده‌یی
یا زر و سیم چیدی، گر تو فنا پرستی

اگر تو فناپرست بودی و عاشق این بودی که به من ذهنی بمیری، در این صورت دیگر فریب حرفهای مردم را نمی‌خوردی و با تعریف و تمجید مردم یا ایراد گیری‌ها و انتقادهای آنها بالا و پایین نمی‌شدی، دیگر به دنبال نمایش یک تصویر عالی از من ذهنیت در ذهن مردم نبودی، دیگر رد و قبول خلق برایت اهمیت نداشت. و به دنبال کنترل کردن و به سلطه در آوردن دیگران برای کسب خوشبختی، و یا در غم طرد شدن و بی اعتبار شدن در بین من های ذهنی نبودی. اگر تو دنبال کوچیک کردن من ذهنیت بودی که دیگر دنبال جمع کردن زر و سیم همانیدگی نبودی.

بر جهیی به نیمه شب، با شه غیب خوش لقب
ساغر باده طرب، بر سر غم شکستی

و بنابراین در نیمه شب ذهن از خواب برمی جهیدی و در حالیکه شاه غیب
خوش لقب یعنی زندگی با تو بود، ساغر شراب شادی را از او می گرفتی و
کله غم را می شکستی.

ای تو مدد حیات را ، از جهت زکات را
طره دلربات را بر دل من ببستی

ای خدا، ای زندگی که تو مدد حیات من هستی، کمک کننده و یاری گیر
من هستی. هر بار که تسلیمت می شوم و فضا را در درونم باز می کنم تو
زلف زیبایت را با قضا و کُن فکان به دل من می بندی و مرا به سوی
خودت می کشی.

عاشق مست از کجا؟ شرم و شکست از کجا؟
سنگ و وقیح بودیی، گر گرو آستی

عاشق مست که در این لحظه چشم و گوش خدا شده و با او به وحدت رسیده و وجودش از شراب الهی مست شده، و جسورانه و بی باک و با اطمینان به سوی زنده شدن به زندگی میره کجا، و انسانی که در من ذهنی اسیر شده و خودش را خوار و حقیر می‌شماره و جرأت زنده شدن به خدا را نداره، کجا؟ چنین انسانی که خودش را لایق نمیدونه، شجاعت انداختن همانیدگیها را نداره، شجاعت روبرو شدن با درد ها را نداره و هر لحظه قربانی اتفاقات میشه و در مقابل با چالش‌های زندگی ناتوانه، و در نتیجه هر لحظه شکست میخوره و پر از درد و غم میشه.

ور ز شراب دَنگِی کی پی نام و ننگِی؟
ور تو چو من نهنگِی؟ کی به درون شستی؟

اگر تو مست شراب ایزدی بودی دیگر دنبال خوشنامی و بدنامی در بین مردم نبودی، و مثل یک ماهی کوچک زبون، در قلاب هر صیادی به دام نمی افتادی و برای گرفتن زندگی و خوشبختی به تور هر صیادی گیر نمی کردی. بلکه با فضاگشایی پیوسته مانند من به نهنگی تبدیل می شدی که در اقیانوس یکتایی شنا میکنه، و در تور هیچ ماهیگیری نمی افته و هیچ صیادی قادر به شکار او نیست. یعنی هیچ چیز در جهان قادر نبود توجه تو را به خودش جذب کنه.

باز رسید مست ما ، داد قدح به دست ما
گر دهدی به دست تو شاد و فراخ دستی

مولانا میگوید: زمانی که فضا را باز می کنم و با او یکی می شوم مست ما
که همان خداست میرسه و جام شراب الهی را به دستم میده، و اگر آن
وحدتی که به من دست داد و آن شرابی را که من از معشوق گرفتم به
دست تو هم بدهد، تو هم از این حالت تنگ نظری و تنگ دستی و غم
رها می شوی و شاد و فراخ دست و سخاوتمند می شوی.

گر قدحش بدیدیی، چون قدحش پُردیی
وز کف جام بخش او، از کف خود برستی

و ز رخ یوسفانه اش، عقل شدی ز خانه اش
بخت شدی مساعدش، ساعد خود نخستیی

اگر لحظه‌ای فضا را باز می‌کردی و تسلیم می‌شدی و جام وجودت از قدح
او پر می‌شد، در این صورت از من ذهنیت می‌رستی و با دیدن رخ
یوسفانه او عقل من ذهنیت کنار می‌رفت و بخت و اقبال همراهت می‌شد،
و دیگر با عقل جزئی من ذهنی و هیجانات منفی آن به خودت آسیب
نمی‌رساندی و به موقع از خواب ذهن بیدار می‌شدی، و مانند تیر راست
در دست زندگی قرار می‌گرفتی.

پس ذهنت را خاموش کن که اگر تو از خاموشان یعنی انسانهای به حضور رسیده آگاه بودی، می دانستی که خاموشان موقع سکوت هستی دارند و موقع حرف زدن با کلامشان هم هویت نمی شوند.

خامش کن اگر تو را از خموشان خبر بدی
وقت کلام لایی، وقت سکوت هستی

با سپاس فراوان
پروین از استان مرکزی




خانم آزاده از آمریکا



با عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا
برداشت از غزل شماره ۳۹۳، برنامه شماره ۸۲۹ گنج حضور

جمع باشید ای حریفان، زان که وقت خواب نیست
هر حریفی کاو بخسبد و الله از اصحاب نیست

در این دم، وقت آن آمده که هشیاری، خانه ذهن را ترک گوید و «بیدار»
شود، ای یاران... ای همراهان... ای حریفان، از آنجا که دیگر «وقت
خواب» نیست، بیایید و از آن «آن حرکت واحد و یگانه» باشید (همان
حرکتی که خود بدون هیچ عاملی، در حرکت است)؛ و این را بدانید که هر
حریفی که «هشیاری» را در ذهن، «پراکنده و گرفتار» کرده، و الله از «یاران
حقیقی» زندگی نیست. هشیاری در بی توجهی، پراکنده در «زمان به پا
شده» در ذهن گشته و خود را در اندیشه‌ها، تکه تکه... و در هر «قسمت»
از آن، سرمایه پوچ کاشته...

روی بستان را نبیند، راه بستان گم کند
هر که او گردان و نالان، شیوه دولاب نیست

هر که او مانند چرخ چاه، «گردان» (یعنی تسلیم به حرکت یگانه) و «نالان» (یعنی گوینده زبان حق) نباشد، راه به فضای یکتایی نخواهد یافت، راه به بحر بی کران عشق. هشیاری در حالت طبیعی اش (بدون هیچ کمک از ذهن "ساخته شده" بشر)، خود را غرق در دریای یکتایی عشق میابد؛ اما در مقابل، اگر هشیاری توجه اش "دزدیده" به جهان آب و گل گردد، آنگاه دچار زمان در ذهن می شود و خود را گرفتار "تجربه در ذهن" می کند، (ذهن چون گل را نمی تواند ببیند و یا به ادراک رساند، همیشه محدود و ناکامل می بیند). «شیوه دولاب» آن است که هشیاری در «توجه اش» (توجه از شیوه شکر و تسلیم)، خود را به دست حرکت عشق دهد... تا حق، او را «بگرداند» و «نالان» کند... (نه ذهن ساخته شده و محدود).

ای بچسته کام دل اندر جهان آب و گل
می دوانی سوی آن جو، گذران جو آب نیست

ای کسی که برای رفع خواسته‌هایت، دولا ب را به جهان "آب و گل" فرو
می گردانی (یعنی هشیاری را، "گرفتار" حرکت دنیای ماده و جسم
می کنی)، تو هشیاری را به سوی "چاهی" فرو می کنی که در آن، هیچ خبر
از «آن» آب حیات بخش و جانفزا نیست. اگر برخلاف این است، پس چرا
"تشنگی دل"، رفع نشد؟

ز آسمانِ دل برآ، ماها و شب را روز گن
تا نگوید شب روی، کامشب شب مهتاب نیست

ای ماها («تو» را می‌گوییم... ای انسان، که از لامکانِ دل خالص و پاک
شده تو، نور عشق تابان گردد بر جهان هستی)؛ بیا و از «آسمانِ دل»
برخیز؛ دلی که مرکزش در رهایی (از درگیر کردنِ هشیاری، به «چیزها»)،
به وسعت آسمان... گشوده گشته*
* آن «هشیاری» که در دل باز شده انسان قرار دارد، خود «از آن» حرکت
عشق است؛ «اوست» تسلیم، گردان و نالان.
ای «ماها»، بیا و «شب تاریک بشر» را «روشن» کن، تا او که «هشیاری»
را در ذهن به «خواب» برده، نگوید که امشب شب مهتاب نیست (تا نور
عشق تابان گردد و بیدار کند آن «خواب رفته را»).

بی خبر بادا دل من از مکان و کان او
گر دلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست

وای بر دل من... اگر «هر دم اش» از خرد و حرکت عشق، گردان و
لرزان نباشد؛ که در چنین صورتی، دل بی خبر بماند از آن بی نهایت...،
محروم از سرچشمه «حیات»...، بی خبر از مکان و کان عشق...

با احترام،

-آزاده از آمریکا-



خانم آزاده از سبزواری



برداشت از غزل شماره ۴۱۵ دیوان شمس، برنامه ۸۲۶

تشنه‌یی بر لب جو بین که چه در خواب شد دست
بر سر گنج، گدا بین که چه پرتاب شد دست

ما در من ذهنی هوشیاریمان از نوع هوشیاری جسمی است، مثل تشنه‌ای هستیم که می‌خواهیم با هم هویت شدگی‌هایمان عطشمان را برطرف سازیم. آگاه نیستیم این تشنگی ما فقط با آب زندگی که در این لحظه مثل جویی از زیر افکارمان می‌گذرد بر طرف میشود. و هر چه از آب همانیدگی‌های مرکزمان می‌نوشیم، مثل تأیید گرفتن، پول، همسر و ... باز هم سیراب نمی‌شویم و عطشمان شدید تر می‌گردد، و بیشتر به خواب همانیدگی‌ها فرو می‌رویم.

ما مثل گدایی از همانیدگی‌های مرکزمان زندگی می‌خواهیم، چون مدام و لحظه به لحظه به این همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم، و به آن‌ها چشم دوخته‌ایم تا شاید اندکی به ما شادی و آرامش دهند، غافل از اینکه بر روی گنجی نشسته‌ایم.

چون همانیدگی‌هایمان دید عدم ما را نابینا کرده است این گنج را نمی‌بینیم، و بی‌قرار از کم و زیاد شدن همانیدگی‌هایمان شده‌ایم. هیجاناتی چون خشم، ترس، حسادت و... بر ما غالب شده، در حالی که اگر آگاه از گنج درونمان شویم، عشق و شادی بی‌سبب و آرامش و ثبات است که هیجان هر لحظه ماست.

ای بسا خشک لب، کز گره سحر کسی
در آرس بی خبر از آب، چو دولا ب شد دست

به خاطر هم هویت شدن با کسی و یا چیزی دم زندگی در ما قطع شده است، خشک لب از آب زندگی شده ایم و عینک همانیدگی ها ما را از دیدن رودخانه ی پرخروش زندگی که در این لحظه تمام وجودمان را فرا گرفته، محروم کرده. افکار ما دائماً حول و حوش شخص یا چیز خاص می گردد، تا شاید بتوانیم از آن ها زندگی بگیریم، غافل از این که این افکار مثل چرخ چاهی می مانند که فقط به دنبال هم می چرخند، بی آنکه قطره ای آب از رودخانه عظیم هوشیاری این لحظه بالا بکشند، و اندکی عطش ما را بر طرف سازند.

چشم بند آر نبُدی، کی گرو شمع شُدی؟
کافتابِ سحری ناسخِ مهتابِ شده‌ست

اگر این چشم‌بند همانیدگی‌ها نبود و ما به دید عدم دسترسی پیدا می‌کردیم، دیگر ما اسیر این افکار پی در پی که برخاسته از همانیدگی‌هایمان است نمی‌شدیم، این دید هوشیاری جسمی مثل شمع که نور جزئی دارد دید بسیار محدودی به ما می‌دهد.

هر لحظه با یک عینک همانیدگی می‌بینیم و می‌اندیشیم. هوشیاری حضور، مثل آفتاب سحرگاهان است، تاریکی دید همانیدگی‌ها را که مثل مهتاب است روشن می‌سازد. شرط برخورداری از آفتاب زندگی و دید عدم، فضاگشایی در اطراف اتفاقات و افکارمان در این لحظه است.

ترسد آر شمع نباشد، بنبند مه را
دل آن گول ازین ترس چو سیماب شد دست

ما که اسیر من ذهنیمان شده‌ایم آنقدر به خاطر از دست دادن دید
همانیدگی هایمان می ترسیم، که هر لحظه با واکنش به اتفاقات برای
حفظ این دید، مثل جیوه‌ای کوچک و بزرگ می شویم، می ترسیم اگر این
دید نباشد ما خدا را نبینیم. اگر نمی ترسیدیم هر چه زود تر تسلیم امر
خداوند می شدیم در این لحظه، و فضا را اطراف اتفاق این لحظه
می گشودیم و دستمان را که محکم به این همانیدگی ها چنگ زده‌ایم،
مثل رنجش و آن را مثل خدایی می پرستیم شل می گرفتیم، تا خداوند یک
همانیدگی را از مرکزمان بردارد و ما را از این هوشیاری محدود جسمی
آزاد سازد.

چون سلیمان نهانست که دیوانش دلست
جانِ محجوب از او مَفخرِ حُجابِ شدست

ما پادشاهی هستیم که در این هوشیاری جسمی اسیر شده‌ایم و این همانیدگی‌ها در مرکز ما اجازه‌ی ظهور سلیمان را که جنس اصلی ماست نمی‌دهد. اگر با وجود این مرکز پر از انباشتگی که هر یک مثل دیو عمل می‌کنند، به خود افتخار کنیم و مغرو باشیم، و یا دیگران که هم جنس ما هستند به ما افتخار کنند که به خدا زنده شده‌ایم، در حالیکه در من ذهنی اسیر هستیم، پادشاهی ما در همین بالقوگی می‌ماند و هیچ‌گاه از جنس اصلی خود که پادشاه تمام کائنات است آگاه نمی‌شویم پس بهتر آن است که نه اجازه‌دهیم من ذهنیمان به ما افتخار کند، و نه من ذهنی دیگران.

ای بسا سنگ دلا که حَجَرش لعل شده است
ای بسا غوره در این معصره دوشاب شده است

اگر ما لحظه به لحظه فضا را اطراف اتفاق این لحظه باز کنیم و صبر کنیم، دم خداوند به این همانیدگی‌های مرکزمان که مثل سنگ سخت شده و ما را بسیار ستیزه جو و انعطاف ناپذیر کرده است می‌تابد. دم خداوند این سنگ بی ارزشش من ذهنی را به لعل گرانبه‌های حضور تبدیل می‌کند، و ما را از این غورگی و خامی در من ذهنی نجات می‌دهد. و به شیرهی انگوری تبدیل می‌کند که هم کام خودمان و هم کام دیگران را شیرین می‌سازد.

این چه مشاطه و گلگونه غیبت کزو
زعفرانی رخ عشاق چو عناب شده‌ست

این همانیدگی‌های مرکزمان ما را به درد انداخته و چهار بُعد ما را زرد رو
و بیمار ساخته، دردهایی مثل رنجش، خشم، ترس از آینده، حسادت،
بیماری‌های جسمی. اگر تسلیم اتفاق این لحظه شویم و اجازه بدهیم تا
خداوند به ما کمک کند، او با دمش که مثل گلگونه ایست دردهای ما را
درمان می‌کند. گلگونه‌اش همان پرهیز ما، از همانیدگی‌هاست وقتی لحظه
لحظه همانیدگی‌ها را می‌بینیم و لا می‌کنیم و هویت خود را از آن بیرون
می‌کشیم.

چند عثمان پُر از شرم که از مَسْتی او
چون عُمَر شرم شکن گشته و خَطَّاب شد دست

ما در من ذهنی حس حقارت می کنیم، و فکر می کنیم لایق نیستیم تا به
خدا زنده شویم. باید بدانیم این حس حقارت ما از هیجانات من ذهنی
است. باید به صورت دیدناظر به این حس حقارت خود نگاه کنیم، تا
خداوند با دمش این درد را درمان کند و این امکان پذیر است.

برای مثال عثمان که بسیار کم رو و خجالتی بود از دم ایزدی به انسانی با
شهامت و قدرت بالا تبدیل شد. پس هیچ وقت نیروی ایزدی را دست کم
نگیریم و فقط به او توکل کنیم، و اطراف این هیجان مخرب من ذهنیمان
فضا را باز کنیم. تا زمانی که این شرم هست ما من ذهنی را حفظ
می کنیم و تا زمانی که من ذهنی را حفظ می کنیم با خدا نمی توانیم یکی
شویم.

طُرفه قفّال کز آنفاس کُند قُفل و کلید
من دُکان بستم کاو فاتحِ أبواب شده‌ست

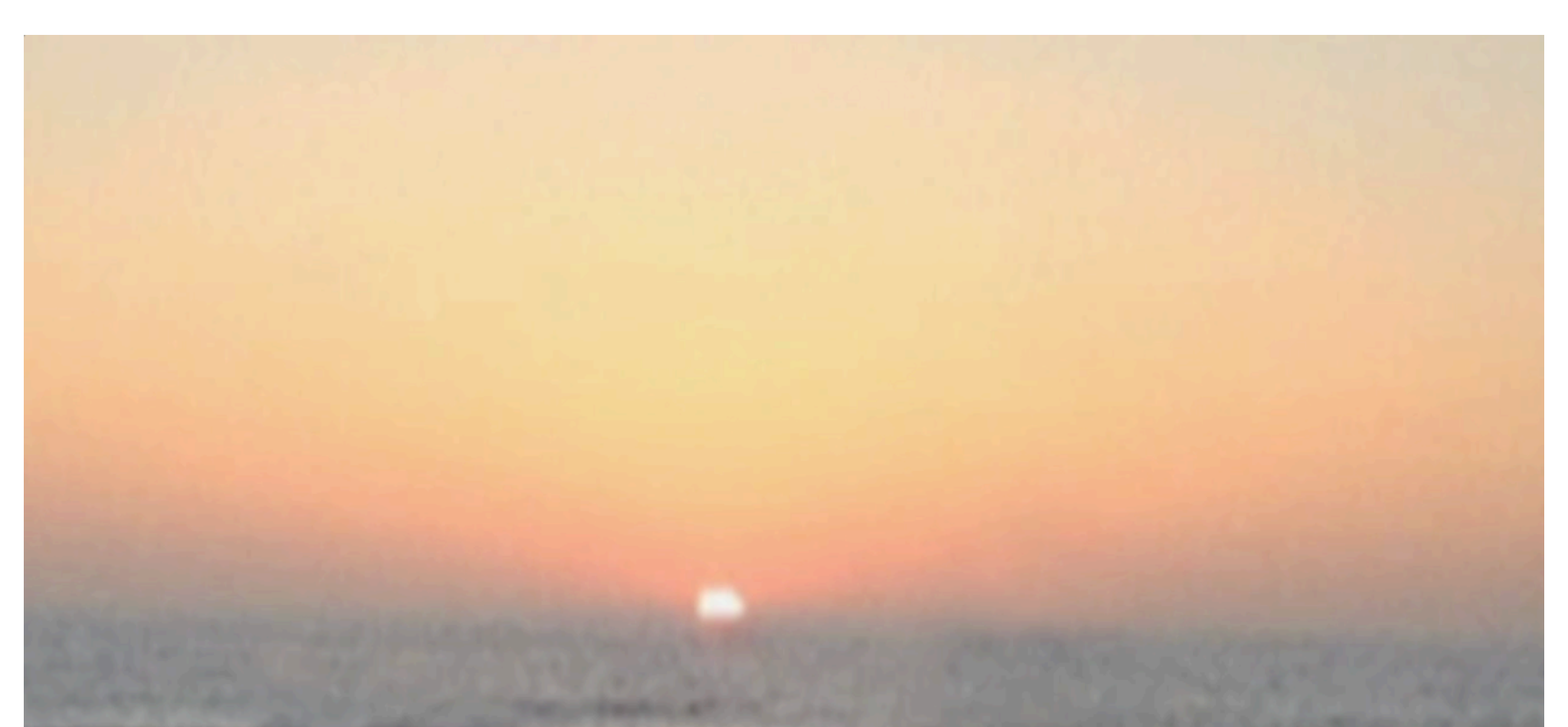
خداوند قفل ساز و کلید ساز شگفت انگیز است، وقتی با اتفاق این لحظه ستیزه می‌کنیم، او در یکتایی این لحظه را به روی ما می‌بندد، و زمانی که با اتفاق این لحظه اُستی می‌کنیم و به عهدمان با او وفا می‌کنیم. او نیز با دمش قفل فضای این لحظه را که با همانیدگی هایمان پوشانده بودیم باز می‌کند، و اجازه ی ورود به این لحظه ی بی‌نهایت را می‌دهد. پس ما باید در دکان همانیدگی هایمان را ببینیم یعنی لحظه به لحظه آن‌ها را لا کنیم تا درهای فضای بینهایت این لحظه به روی ما گشوده شود.

-با تشکر از زحمات شما و دوستان-
-آزاده از سبزوار-



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه کنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com